حکایت زاهد توبه شکن

مسجدی بستهٔ آفات شد　　نامزد کوی خرابات شد

می بدم خوش میگریست　　کای من بیچاره مرا چاره چیست

مرغ هوا در دلم آرام کرد　　دانهٔ تسبیح مرا دام کرد

کعبه مرا زین آفات شد　　خانهٔ اصلیم خرابات شد

طالع بد بود بد اختر شدم　　نامزد کوی قلندر شدم

چشم نقاب زیر ادب از منت　　کوی خرابات خراب از منت

تنگ جهان بر من مهجور باد　　گرد من از دامن او دور باد

همت از آنجا که نظر کرده بود　　گفت جوانی که دران پرده بود

گرنه ترا بود من و لات که / مسجدی و کوی خرابات که

کین روش از راه قضا داده دار / چون تو قضا را بجوی صد هزار

بر در عذر آی و گنه را مشوی / آنکه ازین گونه حدیثی بگوی

چون تو روی عذر پذیرت برند / گرنه خود آیند و اسیرت برند

سبزه چریدن ز بر خاک بس / نیشکر سبز تو افلاک بس

تا نبرد آبت ازان گوشت کن / اندکی از بهر عدم توشت کن

خوش نبود دین بخوش خواب در / زن و مرده بیکی خواب در

دین که ترا دید چنین مست خواب / چهره نهاد زیر نقاب

خیز نظامی که فلک برنشست / هم سر انجا چه شوی پای بست

مقالات دهم در نمودار آخر الزمان و علامات آن

ای فلک آهسته تر این دور چند　　وای زمین آهسته تر این جور چند

از بس سرشاملی جهان شستیت　　آخر بر دامنت فرو داشتیت

در طبقات زمین آهسته هم　　زلزلة الساعة شیء عظیم

شیفتن خاک سیاست نمود　　حلقهٔ زنجیر فلک را چه بود

باز زن شیفته در هم شکست　　شیفته زنجیر نخواهد شکست

با که گرو بست زمین کز میان　　باز گشاید کمر آسمان

شانه رز رنگ و سحر از بوی تست　　چرخ ز جوکان زمین از گوی تست

خاک درین چرخ برین میزند　　چرخ میان گرد زمین میزند

حادثه چرخ کمین برکشاد   یک بیک اندام زمین برکشد

بر فلک این پرده بخواهد درید   مهرهٔ گل رشته بخواهد برید

چرخ بزیر آید و گیتی ها شود   چرخ زنان خاک ببالا شود

رشته شود هر دو پر از درد ما   پاک شود هر دو ره از گرد ما

هم فلک از شغل تو ایمن شود   هم زمین از مکر تو ایمن شود

شرم گرفت انجم و افلاک را   چند پرستند کفی خاک را

مار صفت شد فلک حقه دار   مار خورد خاک سرانجام کار

ای جگر خاک بخون از شما   کیست درین خاک برون از شما

خاک درین چنبرهٔ غم چراست   رنگ خمش ازرق ماتم چراست

گر بتوانند کمین ساختن این گل ازین خم بدر انداختن

دامن ازین جنبرهٔ دودناک پاک بشویند نهفت آب و خاک

خرقهٔ اول بفلک برکشید خط خرابی بجهان درکشید

بر سر خاک از فلک تیر گشت واقعه سخت بخواهد گذشت

تعبیه را که درو کارهاست جنبش اطراف نمودارهاست

دشمن تست این فلک مشک رنگ دیده بر از گوهر و دل بر نهنگ

این نه صدف کو گهر نهاست کین صدف از گوهر مینا تهیست

هر که درو دیده دماغش فشرد دیده چو افعی بزمرد سپرد

راه عدم را نه پسندیده اند زانکه بچشم دگران دیده اند

پای ترا در دسری میرسان   ره نتوان رفت بپای کسان

گر بفلک بر شود از زر و زور   کور بود بهره بهرام گور

در نتوان بست ازین کوی در   بر نتوان کرد ازین بام سر

باش درین خانه چو زندانیان   روزن و در بسته چو کرانیان

چند حدیث فلک و یاد او   خاک نهی بر سر و بر باد او

از فلک و راه مجرّش مرنج   کاه کشی را بجوی جو پسنج

بر پر ازین گنبد دولاب رنگ   تا زمی از گردش پرکار تنگ

وهم که باریکترین رشته ایست   زین ره باریک خجل گشته ایست

عاجزی وهم و خجل روی من   موی بموی این چو من موی من

بر سر مویی سر مویی مگیر　　گرنه برون آی چو موی از خمیر

چونکه ازین مایه بدست آوری　　بد بود اینجا که شکست آوری

هر علمی جای صد افکندگیست　　هر کمر آلوده صد بندگیست

گر هنری طعنهٔ شهری دروست　　گر شکری زحمت زهری دروست

آتش صبحی که درین مطبخ است　　نیم شراری ز تف دوزخ است

مه که چراغ فلکی شد تنش　　هست ز دریوزه عار روشنش

ابر که جانداری پژمردگیست　　هم ز قدری بلغم افسردگیست

آب که آسایش جانها ازوست　　کشتی داند که خطرها ازوست

خانه بر عیب شد این جایگاه　　خود نکنی هیچ بعیبش نگاه

چشم فرو بسته از عیب خویش　　عیب کسان را شده آینه پیش

یا بدر افکن هنر از جیب خود　　یا بشکن آینه عیب خود

در همه چیزی هنر و عیب هست　　عیب مبین تا هنر آری بدست

دیده ز عیب دگران کن فراز　　صورت خود بین و درو عیب ساز

مه نتوان یافت شب در چراغ　　در قفص نور توان دید زاغ

در پر طاوس که زر پیکر است　　سرزنش پای کج او در خور است

داستان عیسی پیغامبر علیه السلام و سگ مرده

پای مسیحا که جهان پی نوشت　　بر سر بازارچه‌ای می‌گذشت

مرگ سگی بر گذر افتاده بود　　یوسفی از چه بدر افتاده دید

گرگ سگی بر گذر افتاده دید / یوسفش از چه بدر افتاده دید

بر سر آن جیفه گروهی قطار / بر صفت کرکس مردارخوار

گفت یکی وحشت این در دماغ / تیرگی آرد چو نفس در چراغ

وان دگری گفت نه بس حاصلست / کوری چشمست و بلای دلست

هر کس از این پرده نوایی نمود / بر سر آن جیفه جفایی نمود

چون بسخن نوبت عیسی رسید / عیب رها کرد و بمعنی گزید

گفت ز نقشی که در ایوان اوست / در بسپیدی نه چو دندان اوست

وان دو سه تن کرده ز بیم و امید / زان صدف سوخته دندان سپید

عیب کسان منگر و احسان خویش / دیده فرو بر بگریبان خویش

آینه روزی که بگیری بدست | خود شکن آن روز مشو خود پرست
خویشتن آرای مشو چون بهار | تا نکند در تو طمع روزگار
جامه عیب تو تنگ رشته اند | زان تو نه پرده فرو هشته اند
چیست درین حلقه انگشتری | کان نشود طوق تو چون بنگری
گرنه سگی طوق ثریا مکش | گرنه خری بار مسیحا مکش
کیست فلک پیر شده بیوه | چیست جهان دود زده میوه
حاصل دنیا ز کهن تا بتو | چون گرز بهست نیرزد بجو
اندوه دنیا مخور ای خواجه خیز | گر تو خوری بخشش نظامی بریز

مقالت یازدهم در تفصیل عالم فانی

خیز بساط فلکی درنورد / زانکه وفا نیست درین تخته نرد

نقش مراد از در وصلش مجوی / خصلت انصاف ز خصلش مجوی

پای درین بحر نهادن که چه / بار درین موج گشادن که چه

باز بط گفت که صحرا خوشست / گفت شب خوش که مرا جا خوشست

ای که درین کشتی غم جای تست / خون تو در گردن کالای تست

بار در افکن که عذابت دهد / می ندهد آب و سرابت دهد

گنج امان نیست درین خاکدان / مغز وفا نیست درین استخوان

آنچ بدین مایده جز کهست / کاسهٔ آلوده و خوان تهیست

هرکه درو خورد و بالش بدوخت / هرکه بدو گفت زبانش بسوخت

هیچ نه در محمل و چندین جرس — هیچ نه در کاسه و چندین مگس

هر که ازین کاسه یک انگشت خورد — کاسه سر حلقه انگشت کرد

نیست همه سال درین ره صواب — فتنهٔ اندیشهٔ غوغا خواب

خلوت خود ساز عدم خانه را — بازگذار این ده ویرانه را

نیست یکی در دو جهان بارکش — مایه ز انجای او بار بخش

روزن این خانه رها کن بدود — خانه فروشی مکن از غره سود

خط بجهان درکش و بیغم بزی — دور شو از دور مسلم بزی

دست بعالم چه درآورده — نه از شکم خود بدر آورده

راه تو دور آمد و منزل دراز — برگ ره توشهٔ منزل بساز

خاصه درین بادیه دیوسار | دوزخ مجمره‌ور کش و شیشه خوار
کاب جگر چشمه حیوان اوست | چشمه خورشید نمکدان اوست
شوره او بی نمکان را شراب | شور نمک دیده در و جز کباب
آب نه و زین نمک الکون | زهره دل آب و دل زهره خون
ره که دل از دیدن او خون شود | قافله طبع در و چون شود
در لقت این بادیه دیولاخ | خانه دل تنگ و غم دل فراخ
هرکه درین بادیه با طبع ساخت | چون جگر افسرد چو زهره گداخت
تا چه کنی این گل دوزخ سرشت | خیز بده دوزخ و بستان بهشت
تا بود این هیکل خاکی غبار | پای بپایت سپرد روزگار

عاقبتت چونکه بمردم کند | دست تهیدست زنبیان گم کند
چونکه سوی خاک بود بازگشت | بر سر این خاک چه باید نشست
زیر کف پای کسی را مسای | کو چو تو سوده است بسی زیر پای
کس بجهان در ز جهان جان نبرد | هیچکس این واقعه پایان نبرد
پای منه بر سر این خار تیز | خویشتن از خار نگهدار و خیز
این چو مقام تو نباشد مقیم | هیم گهی شد چه کنی جای هیم
منزل فانیست ترا پیش بین | باد خزانست بهارش مبین
گر ز زر و گوهرت آکند گنج | همچو نظامی بخوشش بر مپیچ

حکایت موبد

موبدی از کشور هندوستان | رهگذری کرد سوی بوستان

در حله دید منقش رباط | مملکتی یافت مزور بساط

غنچه بخون بسته چو گردون کمر | لاله ز کم عمر ز خود بیخبر

از چمن انگیخته گل رنگ رنگ | وز شکر آمیخته مل تنگ تنگ

سبزه شده خسته ریحان خویش | بید بلرزه شده برجای خویش

زلف بنفشه زامن گردنش | دیده نرگس در رم دامنش

لاله که سود و سه روزه گل | یک شبی لاله و یک روزه گل

مهلت شان تا نفسی بیش نه | کس نفسی عاقبت اندیش نه

بر جوزان روضه مینو گذشت | العد مهی خند بران سو گذشت

زان گل بلبل که دوران باغ دید ... ناله بشنی زعشق و زباغ دید

دوزخ افتاد بجای بهشت ... قیصر آن قصر شده در کنشت

سبزه تحلیل بخاری شده ... دسته گل بسته خاری شده

سرو دران سیر روان بنگریست ... بر همه خندید و بخود برگریست

کوفت بهنگام نمایندگی ... هیچ ندارد سر پایندگی

هرچه سر از خاکی و آبی کشد ... عاقبتش سر بخرابی کشد

خیز بخرابی شدنم روی نیست ... به ز خرابی چو دگرگونی نیست

بنا نظر از بنش تو هی ساخت ... عارف خود گشت و خدا را شناخت

صرفی گوهر راز شد ... تا بعدم سوی گهر باز شد

املم

ای که مسلمانی و کبرت نیست | چشمه و قطره ابریت نیست

کمتر ازان موبد هندو مباش | ترک جهان گیر جهان گو مباش

حب بند چو گل خیره سری ساختن | سر بکلاه و کمر افراختن

خیز رها کن کمری کل زدست | کو کمر خویش نخوان تو لبست

هست کلاه و کمر آفات عشق | هر دو گرو کن بخرابات عشق

که کلهت خواجگی گل دهد | که کمرت بندگی دل دهد

کوش کزین خواجه غلامی رهی | تا چو نظامی ز نظامی رهی

مقالت دوازدهم در وداع این منزل

خیز و وداعی بکن ایام را | از بس دامن بکن این دام را

مملکتی بهتر ازین ساز کن — خوشتر ازین حجره دری باز کن

چون دل و چشمت به ره آورد سر — ناله و اشکی به ره آورد بر

تا بیکی نم که بدین گل زنی — لاف ولی النعمتی دل زنی

گر شتری رقص کن اندر رحیل — ورنه میفکن ره به دریای پیل

چونکه ترا محرمی یک موی نیست — جز لگد همرهی آن روی نیست

طبع نوازان و ظریفان شدند — با که نشینی که حریفان شدند

اگرچه بسی طبع لطیفی کند — با تو تنها که حریفی کند

به که بجوید دل پرهیزناک — روشنی آب درین تیره خاک

تا نرسد تفرقه راه بیش — تفرقه کن حاصل معلوم خویش

رخت رها کن که گران رو کسی / گر سبکی زود بمنزل رسی

بر فلک ای از طلب دل کنی / تا تو درین خانه چه حاصل کنی

چون شده بسته این دامگاه / رخنه کنش تا بدر آیی براه

کین خط پیوسته بهم درخوم / ره ندهد تا نکنندش دو نیم

زخم که چرخ منقط مباش / از خط این دایره درخط مباش

کز خط روز و شب افزون شوی / از خط این دایره بیرون شوی

تا نکنی جای قدم استوار / پای منه در طلب هیچ کار

در همه کاری که در آیی نخست / رخنه بیرون شدنش کن درست

شرط بود دیده بره داشتن / خویشتن از خار نگه داشتن

رخنه کن این خانهٔ سیلاب خیز — تا بودت فرصت راه گریز

رو به یکی ره سخن سنگ شنید — خانه دو سوراخ بود جیب گزید

الکیش نی که نشود راه گیر — دود ده این گنبد روباه گیر

این چه نشاطست که درخوتندی — غافلی از خود که بخود غافلی

عهد جهان کین که درین تنگنای — تنگدل آیی و شوی بازجای

گر شکنی عهد الهی کنون — جان تو از عهده کی آید برون

راه جهان رو که زجان دیده — بر دو جهان زن که جهان دیده

زیر نشین تا نشوی پایه ترس — پس منگر تا نشوی سایه ترس

توشه ز دین بر که عمارت گم است — آب بچشم آر که ره بی نم است

او که درین پایه هنرپیشه نیست / از سپر و تیغ وی اندیشه نیست

هم بصدف دوخته گهر پاک را / باز رهان باز زره خاک را

دور فلک چون تو بسی بار گشت / دست قوی‌تر ز تو بسیار کشت

بوالعجبی ساز درین دشمنی / تا شه زبانی بزمین افکنی

مار مخوان کین بزمین هیچ هیچ / با کشش عشق تو بحث است هیچ

در غم این شیشه بباید نشست / کشتن یکی باد توانی شکست

سیم کشان کاتش زر کشته‌اند / دشمن خود را بستا کشته‌اند

تا بتوانی دل دانش فروز / دشمنی خود را بکلی کشتن چو روز

داستان دو حکیم متنازع

با دو حکیم از سر همخانگی / شد سخن تشنه بیگانگی

لاف منی بود تویی برنتافت / ملک یکی بود دویی برنتافت

حق دو نشاید که یکی بشنوند / پسر دو نباید که یکی بدروند

بزم دو جمشید مقامی که دید / جای دو شمشیر نیامی که دید

در طمع آن بود دو فرزانه را / کز دو یکی خاص کند خانه را

چون عصبیت کمر کین گرفت / خانه ز پرداختن آیین گرفت

هر دو به شبگیر نوایی زدند / خانه فروشانه صلایی زدند

کز پی ناساختگی بگذرند / ساخته خویش دو شربت خورند

تا که در این پایه قوی دلترست / شربت زهری که هلاهل ترست

ملک دو حکمت به یکی فن دهند / جان دو صورت به یکی تن دهند

خصم نخستین قدری زهر ساخت — کز عفنی سنگ سیه را گداخت

شربت او را ستد آن شیر مرد — زهر به یاد شکر آسان بخورد

نوش گیا بخت و بدو کرد دست — رهگذر زهر به تریاک بست

سوخت چو پروانه و پر باز یافت — شمع صفت باز به مجلس شتافت

از چمن باغ یکی گل برید — خواند فسونی و بر آن گل دمید

داد بدشمن ز پی قهر او — آن گل پرکارتر از زهر او

دشمن از آن گل که فسون خوان بداد — ترس بر او چیره شد و جان بداد

آن بعلاج از تن خود زهر برد — وین بیکی گل ز توهم بمرد

هر گل رنگین که بباغ زمینست — قطرهٔ از خون دل آدمیست

باغ زمانه که بهارش توئی / خانه غم دان که نگارش توئی

سنگ برین کاخ مطبق فشان / خاک برین فرش معلق فشان

بگذر ازین آب خیالات او / بر مه و خورشید میاور وقوف

بر بر ازین خاک و خرابات او / کین بمحاق افتد و آن در کسوف

کین مه زرین که برین کوهست / غول ره عشق خلیل الله است

روز ترا صبح جگر سوز کرد / چرختت ازان روز بدین روز کرد

گردل خورشید فروزد اوری / روزی ازین روز بدین آوری

اشک فشان تا بگلاب امید / بشتری لوح سیاه و سپید

تا چو عمل سنج سلامت شوی / جو بترازوی قیامت شوی

بشتر ازین

تا چو عمل سنج سلامت شوی / جو بترازو بقیامت شوی

دین لم

دین که قوی دارد بازوت را — راست کند عدل ترازوت را

هیچ هنر پیشه از او درد — در علم دینی غم دنیا نخورد

چونکه بدنیاست تمنا ترا — دین نظامی ده و د[illegible]

مقالات سیزدهم در شکایت عالم و حسن تجرید علایق

پیری عالم نگر و تنگیش — تا نفریبی بجوان رنگیش

برکف این پیر که برنا وشست — دسته گل فی نگری آتش است

چشمه سرابست فریبش مخور — قبله هلیبست نمازش مبر

زین همه گل بر سر خاری نه — گر همه باشد تو باری نه

چون نبری زانچه طمع کرده — آن بری از خانه که آورده

چون هنر زر بحر قیامت زند | پی درمان جان سلامت برند
خواه بنه مایه خواهی بیار | کانچ دهند از تو ستانند باز
خامه داد او شده است این جهان | کین نه دهد حالی و بستاند آن
گرچه یکی کرم بریشم گر است | باز یکی کرم بریشم خور است
شمع کن ای زرد گل جعفری | تا چو چراغ از گل خود برخوری
تن بشکن نیز دری گو مباش | زر فکن شستش سری گو مباش
پای کرم بر سر زر نه ز همت | تا ت نخوانند چو زر بت پرست
زر که پر و سکه مقصود نیست | آن زر و زر هیچ نسبت یکی است
دوستی زر چو نشان زرا بست | در پر طاوس همان بکر پرست

که زر

سکهٔ زر چون کهی با هن برند | پادشاهان پیشتر انها کرند
ساخت از وهمت قارون کلاه | از پی ان رخنه فرو شد بچاه
بار تو شد تا بسر گشت جای | بار گیت شد چو تهی زیر پای
دادن زر گر همه جان دادنست | ناستدن بهتر از ان دادنست
در پستدن جوهر جانت دهد | در شدن آسایش جانت دهد
انکه بستانی و بیفشانیش | بهتر از انست که بستانیش
زر چو بهی روغن صفراگرست | چون بخوری میوهٔ صفرابرست
زر که ز مشرق بدر افشانده اند | بی خبران مغربیش خوانده اند
مغربیان قوم سخن دشمن اند | مشرق و اهلش سخن روشن اند

هرچه دهد مشرقی صبح وام | مغربی شام ستاند بشام

والی جان همه کانها زرست | نایب دست همه مرغان پرست

آن زر رومی که بسنگی دمشق | راست نیاید بتر از روی عشق

گرچه فروزندهٔ فرزینده است | خاک بروکن که فریبنده است

کیست که این دزد کلاهش نبرد | وآفت این غول ز راهش نبرد

داستان صوفی حاج

کعبه روی عزم ره آغاز کرد | قاعدهٔ کعبه روان ساز کرد

آنچه فزون از غرض کار داشت | مبلغ یک بدره دینار داشت

گفت فلان صوفی آزاد مرد | کاستین از عالم کوتاه کرد

ور دلم آید که دیانت درست ‌‌ ور کس اگر نیست امانت درست

رفت نهانیش بر خانه برد ‌‌ بدرهٔ دینار ز صوفی سپرد

گفت نگهدار درین پرده راز ‌‌ تا چو من آیم بمن آریش باز

خواجه ره بادیه را در گرفت ‌‌ شیخ زر عاریه را بر گرفت

یارب زنهار که تا چند بود ‌‌ تا دل درویش درین بند بود

گفت بزر کار خود آراستم ‌‌ یافتم آن گنج که میخواستم

زود خورم تا نکند نیستی ‌‌ الحذر خدا داد با هستی

باز گشاد از گره این بند را ‌‌ داد طرب داد تنی چند را

جمله آن زر که بر خویش داشت ‌‌ بذل شکم کرد و شکمبش داشت

دست بدان حقه دینار کرد ‌‌ زلف بتان حلقه زنار کرد

خرقه تنخانه شده شاخ شاخ ‌‌ تنگدلی بانیه و عذری فراخ

بدرهٔ جان خورد که داغش نماند / روغنی از بهر چراغش نماند

حاجی ما چون ز سفر گشت باز / کرد بر آن هندوی خود ترک و تاز

گفت بیاور به من ای تیره هوش / گفت چه گفتی زر گفتش خموش

در کرم آویز رها کن لجاج / کرده ویران کهن تا به خراج

صرف شد آن بدره هوا در هوا / مفلس بدره ز کجا تا کجا

غارتی از ترک نبرد دست کس / خانهٔ هند و نبرد دست کس

رکنی تو رکن دلم را شکست / خوردم از آن خورد که بر من نشست

مال بصد حیله به تاراج داد / رفت بصد گریه به پا ایستاد

گفت کرم کن که پشیمان شدم / کافر بودم که مسلمان شدم

چون طبع جهان از خلل آبستن است / گر خللی رفت خطا ز من است

تا کرمش گفت بصد رستخیز / خیز که درویش نباشیت خیز

سیم خدا چون نکند بازگشت / سیم کشی کرد ازان درگذشت

ناصح خود شد که باین درم هیچ / هیچ ندارد چه ستانم ز هیچ

زر چه ستانم که جوی نیستش / خیز گرو بین گروی زر کشش

انچه ازان مال درین صوفیست / نیم مطوق و الف کوفیست

گفت نخواهی که وبالت کنیم / وانچه حرامست حلالت کنیم

دست بدار ای فلک زر و ساز / زاستین کوته و دست دراز

هیچ دل از حرص حسد پاک نیست / معتمدی بر سر این خاره نیست

دین سر نقد است بشیطان مده / یاره فغفور بکیان مده

کردهی ای خواجه غرامت براست / مایه ز مفلس نتوان خواست

منزل عیبست هنر توشه رو / دامن دین گیر و فرا گوشه رو

شحنه این راه چو غارتگرست / مفلسی از محتشمی بهترست

چرخ نه تیزی ز درمان میزند	قافله محتشمان میزند
دیدم ازانجا که جهان بینی است	کافت زنبور ز شیرینی است
مرغ ز تلخ بدان گشت خود	کز پس کشتن نخورد دام دُرد
مرغ ز برخاستن خود نشست	مور ز تمامی طلبیدن شکست
باد که با خاک به پستی است	ایمن ازین راه نه با داشتی است
کافت ماهی درم ماهست	مرغ تهی را مگر آگاهیست
زر که ترازوی نیاز تو شد	فاتحه رنج نماز تو شد
پاک نکردی زره این نیاز	تا چو نظامی نشوی پاکباز

مقالت چهاردهم در شرط بیداری از غفلت و راستی

ای شده خشنود به یک بارگی	چون خر و گاوی به علف خوارگی
فارغ ازین مرکز خورشید گرد	غافل ازین دایره لاجورد

ای هم حب

ازپی صاحب خبر است کار | بیخبر از چه غمی روز کار
بر سر کار آی چرا خفته | کار جهان گر بگذرد رفته
مست چه خسپی که مگس کرده اند | کار شناسان نه چنین برده اند
برکدر این شه غم بنشین | در نگر و بی خبری خویش بین
عقل تو پیر است فراموش کار | تا ز تو یاد آرد یادش بیار
گر شرف عقل نبودی ترا | نام که بردی که بتو دی ترا
عقل مسیحیست از و سر مکش | گر نه خری سر بدنبال در مکش
بازره عقل برو نور گیر | یا ز درش دامن خود دور گیر
مست مکن عقل ادب ساز را | طعمه مده کنجشک باز را
می که حلال آمده در هر مقام | دشمنی عقل تو کردش حرام
گر نه می اندوه جهان برارد | این مخور ای خواجه که ازبرد

می که بود کاب بقا در جام اوست | عقل شد آن چشمه که مرنام اوست

می نمکی دان جگر آمیخته | بر جگری بی نمکان ریخته
گر خبرت باید خبری مخور | کز همه خبر بیت کند تحریر
بی امران مرد که خبری چشید | کش قلمی نحبری در کشید
مست کشش چشم خیالات شو | کنگره‌ی پای خرابات شو
ای چو الف عاشق بالای خویش | الف تو با وحشت سودای خویش
گر الفی مرغ پر افکنده باش | ورنه چو با و ف سر افکنده باش
چون الف آراسته مجلسی | هیچ نداری چو الف مفلسی
خار نه کاوج گرائی کنی | به که چو گل بی سروپائی کنی
طفل نه‌ای پای سواری مکش | عمر نه پیر بدرازی مکش
روز شنیدم که بپایان شود | سایه بهر چیز دو چندان شود
روز با خبر شد و خورشید دور | سایه نوشش تو کم شد ز نور

سایه

سایه پرستی چه کنی همچو باغ   سایه شکن باش چو نور چراغ

گر تو ز خود سایه توانی برید   عیب تو با سایه شود ناپدید

سایه نشستن نه فن هر کسی است   سایه نشین چشمه حیوان بسی است

ای زبر و زیر سراپای نو   زیر و زبر تیز فلک را مپو

صبح بدان میدهدت طشت زر   تا تو ز خود دست بشویی مگر

چونک دریں طشت کنی جامه شوی   آب ز سرچشمه خورشید جوی

در قصب خورشید که صابون تست   سرخ کف از جامه پرخون تست

گرمی آتش که طبیعت فشاند   در جگر عمر تو آبی نماند

گر تنت از چرک غرض پاک نیست   زر که نه آن سرخ بود پاک نیست

گر سخن از پاکی عنصر شود   معدن دو نرخ ز کجا پر شود

ز آتش تنها نگذ از گرم سرد   راستی مرد بود درع مرد

از کژی افتی بکم و کاستی … از همه غم رستی اگر راستی
گر چو ترازو شده راست کار … راستی دل ترازو برا…
هر چه بود هر جنبه که بازو تو … کم کنند از کیل و ترازوی تو
هست یکی کژ همه بر جای خویش … زور پسین جمله بیازند پیش
با تو نمایند نهایت را … کم دهی و بیش نهایت را…
خود مکن این تیغ ترا زور دوان … گر نه فزون می دهد کم مستان
گل زکژی خار در آغوش یافت … نیشکر از راستی آن نوش یافت
راستی آنجا که علم بر زند … یاری حق دست بهم در زند

در داستان پادشاه ظالم و زاهد راست گوی

پادشهی بود رعیت شکن … و ز سر حجت شده حجاج فن…
هر چه بتاریخ شب از روز زاد … بر در او در پس شدی بامداد

رفت یکی پیش ملک صبحگاه / زارکش شنیده تر از صبح و ماه

از قمر اندوخته شب بازی / ور سحر آموخته غمازی

گفت فلان پیر ترا در نهفت / خیره کش و ظالم خوا بر بر گفت

شد ملک از گفتن او خشمناک / گفت [illegible] هم دن سم او دراک

زلع بعکیند و برو ریگ ریخت / دیو زد دیوانگیش منکر بخت

شد بر آن پیر جوانی چو باد / گفت ملک بر تو جنایت نهاد

پیشتر از خواندن آن دیو رای / خیز برو باش به یاری بجای

پیر وضو ساخت کفن برگرفت / پیش ملک رفت و سخن در گرفت

دست بهم سوده شه تیز رای / ور پی رکین دید سوی پشت پای

گفت شنیدم که سخن رانده / کینه کش و خیره کشم خوانده

آگهی از ملک سلیمانیم / دیو ستمکاره چرا خوانیم

رفت

پیر بدو گفت که من خوده‌ام / زانچه تو گفتی بترت گفته‌ام

ای جوان بر خطر از کار تو / شهر و ده از زده بیکار تو

مرکب تا چنین عیب شمار توام / در بد و نیک آینه دار توام

آینه چون نقش تو بنمود راست / خود شکن آینه شکستن خطاست

راستیم بین و بمن دار هش / گر نه چنینست مدارم بکش

هر چه بر راستی اقرار کرد / راستی پیر بدو کار کرد

چون ملک از راستیش هش دید / راستی او کژی خویش دید

گفت حنوط کفنش بر کشید / غالیه و خلعت بادر کشید

از سر بیداد گری گشت باز / داد گری گشت رعیت نواز

راستی خویش نهان کس نکرد / در سخن راست زیان کس نکرد

راستی آور که شوی رستگار / راستی از تو ظفر از کردگار

کرنخ

۱۰۳

گر سخن راست بود جمله در	تلخ بود تلخ که الحق مر
چون سخن راستی آری بجای	ناصر گفتار تو باشد خدای
طبع نظامی و دلش راستند	کارش ازین راستی آراستند

مقالت پانزدهم در حدیث نقض طایفه بر طایفه

هر نفس این پرده جانک رقیب	بازی از پرده برآرد غریب
نطع پر از زخمه قاص سپی	بحر پر از گوهر و غواص نی
از درم و دولت و از تاج و تیغ	نیست دریغ از تو نخواهی دریغ
گر رسدت دم بدم جبرئیل	نیست قضا ممسک و قدر بخیل
از آن همه چندانکه پری دیگرست	دخل تو از خرج تو افزون‌ترست
پای درین ره نه و رفتار بین	حلقه این در زن و اسرار بین
سنگ چه یاقوت کیمیا کیمیاست	گر به کستانی تو غرامت کراست

دست تصرف قلم انجا شکست — کین همه گنجینه درین پرده هست

[illegible] باغ بری میرسد — نغزتر از نغز تری میرسد

رشته دلها که درین گوهرست — مرسله از مرسله زیبا ترست

راه روان زپس ره بکیرند — طایفه از طایفه زیرکترند

عقل شرف جز بمعانی نداد — قدر به پیری و جوانی نداد

سنگ شنیدم چو کرد کهن — لعل شود مختلف این سخن

هرچه کهن تر بتر ند این کروه — هیج جز بانک جو بازوی کوه

انکه ترا دیده بود شیرخوار — شیر تو زهر لبش بود ناکوار

در کس انصاف توان کم بود — پیر هوا خواه جوان کم بود

کل که نو امد همه راحت دروست — خار کهن شد که جراحت دروست

از نوی انکور بود توتیا — وز کهنی مار شود ازدها

عقل

عقل که شد کاسه سر جای او — مغز کهن نیست بد رای او
آنگه رصد نامه اختر گرفت — حکم ز تقویم کهن در گرفت
پیر سگانی که چو شیران خورند — گرگ صفت نان ...
گر کنم اندیشه ز گرگان پیر — یوسفیم ... کیم
زخم سگ از خمه پیران خوش است — آب جوانی چه کنم کآتش است
کز چه جوانی همه فرزانگیست — باهمه چه یکی شاخ ز دیوانگیست
یا همگی چند که بیدی کنند — دعوی چندد بیدی کنند
من که چو گل گنج فشانی کنم — دعوی پیری بجوانی کنم
خودمنشی کار ز خلق گذشت — خصمی خود یاری حق کرد گشت
این مه نو را که تو دیدی هلال — بدر نهی نام چو گیرد کمال
نخل چو بر پایه بالا رسید — دست خسان کی به کمر ما رسید

دانه که طرحست فراکوشه / دانه مخوانش چو شود خوشه
حوض که دریا شود از آب جو / تا بهمان چشم نه بینی درو
شب که گسست این همه شبنم ز بحر / روز در و دید بچشم دگر
می‌مهر گو ز کیا میرسید / در شکرش بین که کجا میرسید
دل بهنر ده نه بدعوی پرست / صید هنر باش بهر جا که هست
آب صدف گرچه فراوان بود / در ز یکی قطره باران بود
بس که بباید دل و جان تافتن / تا گهری تاج لسان یافتن
هر عملی را که قضا تو کند / حفظ تو باید که روا رو کند
بر نشکستند هنوز این رباط / در تو نشستند هنوز این بساط
چونکه بساط فلک آراست / کار نگار تو نه در کاست
صورت کی گشت نهان دانشی / تا که بود صورت مهر آشتی

۱۰۵

محتسب منع مشو رهبر	تا نخوری دره ابلیس وار
هرکه نه بر حکم تو اقرار کرد	چرخ سرش در سر انکار کرد

حکایت پادشاه نودولت

قصه شنیدم که باقصه درد	بود ملک زا ای چو سرو
مضطرب از دولتیان دیار	ملک ... نه چون روزگار
تا رگیش را کهنان در ستیز	بر خطر او زان خطر سیم خیز
یک شب از این فتنه پر اندیشه خفت	دید که پیرش در آن خواب گفت
کای مه نو برج کهن را بکن	و ... نو شاخ کهن را بزن
تا بتو این ملک مقرر شود	عیش تو از خوی تو خوشتر شود
شه چو بر از خواب گران بر گرفت	آن دو سه تن را ز میان بر گرفت
تازه بنا کرد کهن در نوشت	ملک بر آن تازه ملک تازه گشت

رخنه گر ملک سرافکنده به / لشکر بد عهد پراکنده به

سر نکشد شاخ نو از سرو بن / تا نزنی گردن شاخ کهن

تا نشود دلبر لب جویبار / بیخ دعوی نکشد خار

تا نکنی رنگ ز چشمه پاک / آب نزاید ز دل تیره خاک

با تو برون از تو درون پرورست / گوش ترا آنکه نصیحت گرست

یکنفس آن تیغ برآ از غلاف / چند خلافش کنی ای پر خلاف

این نفس از گوهر این خاک نیست / دشمن تو از همه سان پاک نیست

شیر چنین کس همه یک مشت کش / نام کرم بر همه خویش کش

دولتیان کاب درم یافتند / دولت باقی ز کرم یافتند

دولت اگر داد خدا هر کسی / از کرم اوست نه از هر کسی

تخم کرم کشتن سلامت بود / چون که سپیدار ز دنیا مت بود

دولت اگر داد خدا یکسی | از کرم اوست نه از هر کسی
یارب از آن گنج که احسان تست | کار نظامی بسر کن که کان تست

مقالت شانزدهم در چابک روی

ای بسپیدی علم افراخته | پیش غباری سپر انداخته
ده نه و دروازه دهقان زده | ملک نه و تخت سلیمان زده
تیغ نه و زخم بی اندازه جست | کوس نه و این همه آوازه جست
جون دهن تیغ درم ریز باش | جون شکم کوس تهی خیز باش
مسکنت دیو نه افکنده | دست منه مرده نه زنده
پیش منی پشت صفی مکن | دعوی شمشیر خطیبی مکن
خطبه دولت بفصیحی رسد | عطسه آدم بمسیحی رسد
هرکه جو پروانه دمی خوش زند | یکتنه بر لشکر آتش زند

یکدو نفس خوش زن جانی بگیر | خرقه در انداز جبایی بگیر

بخشش تو جز بربایی که هست | نیست خدای بخدایی که هست

[illegible] مطبخ مترس | طلق شو از آتش دوزخ مترس

گرد علی [illegible] آتش حلال | گر زر و یا قوتی از آتش منال

چند غروری دغل خاکدان | چند منی ای دو سه من استخوان

بیشتر از ما دگران بوده اند | گر طلب جاه نیاسوده اند

حاصل این جاه ببین تا چه بود | سود به ایمان زیان شد چه بود

گر تو زمین زیر جو خر [illegible] | پای نهی بر فلک از قدر و جاه

گرچه ازان دایه دیر رفتی | چونک زمینی نه زیر او رفتی

تا سر خود را نبری طره وار | پای برین طارم [illegible] زنهار

مرغ نه ای بر نتوانی پرید | تا نکنی جان نتوانی رسید

بافلک

باتلک از راه شکرفی درآی / تات شکرخانه درین اسلابی

باده تو خوردی کنه زهر حسیست / حسبم تو کردی خلل دهر حسیست

ده نکوهی بمن ای سنکمرد / دهر نجاری من و تو بد نکرد

جهد بسی کرد شکرفی بسی / تا کند از ما بتکلف کسی

جون من و تو هیکسان دیدیم / بیهده بر دهر جه تا وان نهیم

تا نبود جوهر لعل آبدار / مهر قبولش ننهد شهریار

سنک بسی در طرفی عالمست / الخبر از و لعل شود آن کمست

خار و سمن هر دو ز نسبت کیاست / آن خسک دیده واین توتیاست

کرچه نیاید مدد از انجوی / از کل اصلی نرود رنک و بوی

آب کرفتم لطف افزون کند / خار خسک را جو سمن جون کند

کرنه برین قاعده بودی قرار / قلب شدی قاعده روزکار

کار بدولت نه بتدبیرهاست | تا بجهان دولت روزی گراست
مرد نبید دولتی افتد بخاک | دولتیان را بجهان در چه باک
... دولت پرست | بنده دولت شو هرجا که هست
ملک بدولت نه مجازی دهند | دولت کس را نه ببازی دهند
گرد سر دولتیان چرخ ساز | تا شوی از چرخ زدن بی نیاز
با دو سه کم زن مشو آرام گیر | مقبل ایام شو و نام گیر
بخت مشو از طالع خود ابای | خود شکن آنکه بخت آزمای
گر در دولت زنی ا... | از گره کار جهان ساده شو
ساده دلست آب که دلخوش رسید | از گرهی عود بر آتش رسید
هر دل با شیوه دل بکس | خود تن تو زحمت راه تو بس
چند زنی دست بشاخ دگر | کاه مرا دولت زان بیشتر

جه

جامهٔ عالم تو گرفتی بروایت — چونک گذاری طلبیدن میراث

حرص بتن کوره طاعت زند — گردن حرص تو قناعت زند

مرکز این خانه فیروزه رنگ — بر تو فراخست براندیشه تنگ

یا مکن اندیشه بجنگ آورش — یا نیک اندیشه بتنگ آورش

معرفتی در گل آدم نماند — اهل دلی در همه عالم نماند

در ده هنر نام این نه دهر — نیست یکی صورت معنی پذیر

دوستی از دشمن معنی مجوی — آب حیات از دم افعی مجوی

دشمن دانا که غم جان بود — بهتر از آن دوست که نادان بود

داستان کودک مجروح

کودکی از جمله آزادگان — رفت برون با دو سه همزادگان

پای چو در راه نهاد آن پسر — پویه همی کرد درآمد بسر

با یکی از خویشان لویه درآمد ز دست	مهر دلش مهره بانقش بگشت
شد نفس آن دو سه همسال او	تنگ‌تر از حادثهٔ حال او
آنکه ورا دوست‌ترین بود گفت	درین چاهش بباید نهفت
تا نشود راز چو روز آشکار	ما نشویم از بدرش شرمسار
عاقبت اندیش‌ترین کودکی	دشمن او بود از ایشان یکی
گفت همانا که درین همرهان	صورت این حال نماند نهان
چونکه مرا زین همه دشمن نهند	تهمت این واقعه بر من نهند
بر پدرش رفت	تا پدرش چاره این کار کرد
هر که درو جوهر بینائیست	بر همه ضربش توانائیست
بند فلک را که تواند گشاد	آنکه برو پای تواند نهاد
چون ز کم و بیش جهان درگذشت	کار نظامی ز فلک برگذشت

از خدا

مقالت هفدهم در پرستش و تجربه خلوه و دریافت

ای ز خدا غافل و از خویشتن | در غم جان مانده و در رنج تن
این من و تو کو که درین قالبست | هیچ مگو جنبش او غالبست
چون خم گردون بجهان در مپیچ | آنچه نه آن تو بدان در مپیچ
زور جهان جهان پیش ز بازوی تست | سنگ وی افزون ز ترازوی تست
قوت کوهی ز غباری مجوی | آتش دیگی ز شراری مجوی
هر کمری کان برضا بسته شد | تا ابد از خدمت تن رسته شد
حرص رها خواره محرومیست | تن برضا بر سپر محکومیست
کیسه برانند درین رهگذر | هر که تهی کیسه او آسوده تر — تر
محتشمی دردسری می‌پذیر | ورنه برو دامن افلاس گیر
کوسه کم ریش دلی داشت تنگ | ریش کشان دید دو کس را بجنگ

گفت زخم گرچه زبانی و درشت است — آهنی از ریش کشان هم خوش است

مصلحت کار دران دیده اند — گر خر تو بار تو به بریده اند

تا تو چو عیسی بدر دار رسی — بی خر و بی بار بمنزل رسی

موسمی اندیشه دیگر مکن — در تنگی کوشش سطری مکن

موج هلاکست سبک ترشتاب — جان ببر و بار بیفکن در آب

هر که تهی مغز و خراب ایستی — تا چو کدو بر سر آب ایستی

قدر به بی خوردی و خوابی درست — گنج بزرگی بگرانی درست

مرده مردار نه چون ... — زاغ مشو پای بخون در مزن

گر تن بی جان شده چون نگار — ایمنی از وحشت مردار خوار

تا قدری خود خورد ... شکنی — ضربت آهن خوری از آهنی

خو مبر از خورد بیکبارگی — خورد نگهدار بکم خوردگی

بیم ز

شیر ز کم خوردن خود سرکش است / خیره خوری قاعدهٔ آتش است

روز به یک قرص چو خور سند گشت / روشنی چشم خردمند گشت

شب که صبوحی نه به هنگام کرد / خون زیادش سیه اندام کرد

عقل ز بسیار خوری کم شود / دل چو سپر غم سپر غم شود

عقل تو جائیست که چشمش تویی / جان تو گنجی که طلسمش تویی

کی دهد این گنج ترا روشنی / تا تو طلسمی در او نشکنی

خاک بنا معتمدی گشت فاش / صحبت نامعتمدی گو مباش

گر همه عمرت به غم آری بسر / روزی تو غم نخورد غم مخور

حکایت زنگی با پدر خود گفت

گفت به زنگی پدر این خنده چیست / بر سیهی چون تو بباید گریست

گفت چو هستم ز جهان ناامید / روی سیه بهتر و دندان سپید

نیست عجب خنده ز روی سیاه | کابر سیه برق ندارد نگاه
چون تو نداری سپر این تیر بند | برق شو و بر همه عالم بخند
خنده ز تنگی لب تنگ شکست | قهقهه بر بند دهن بر ببست
خنده که بی وقت گشاید گره | گریه از آن خنده بی وقت به
سوختن و خنده زدن برق وار | کوته عمری دهدت چون شرار
بی طرب این خنده چون شمع چیست | بس که برین خنده بباید گریست
گر همه جانی مصلحت دیده نیست | خنده بسیار پسندیده نیست
تا کی بی خنده ز دندان نمای | لب بگره خنده بدندان بخای
گر کهی بینی و گر تازه‌ای | بایدش از تنگی و اندازه‌ای
خیز غمی میخور و خوش می نشین | گاه چنان باید گاهی چنین
در دل خوش ناله دلسوز داد هست | با شبه از شب گهر روز هست

ما بحد

هیچکس ایمن ز هوایی نخورد / تا بس آن لب بی‌نگاهی برد مرد

هر کسی را جرسی داده اند / هر شکری را مگسی داده اند

دایه دانای تو شد روزگار / نیک و بد خویش بدو واگذار

گرد بدست سرکه چو شیره بجوش / شیر تو خواهد تو چه دانی خموش

تا بست این راه مقیمی بود / هم سفر خضر کلیمی بود

تا ز بزرگانت بباید کشید / تا به بزرگی توانی رسید

یار مساعد بکه با خوشتنی / دام کشتی کرد نه دامن کشتنی

داستان پیر با مریدان

رهروی از جمله پیران کار / میشد و با پیر مریدان هزار

بردران بادیه بیم ناک / داد لصاعقت با میان خاک

هر یک از ان آتشی برفشاند / تا همه رفتند یکی شخص ماند

پیر به دل گفت چه افتاد رای	کای همه رفتند تو ماندی بجای
گفت مریدی دل من جای تو	تاج سرم خاک کف پای تو
من نه بنیاد آمدم اول نفس	تا بهمان باد شوم باز پس
منتظر داد بدادی شود	امل ره باد بیادی شود
زود ردی رو دنشین شد غبار	زان یکی جای نگیرد قرار
کوه با هستکی اندکی	از سر الست چنین دریایی
پرده دری پیشه دوران بود	بازکشی کار صبوران بود
بازکشش ز بد شوار ره	باز طبیعت مکش از فر نه
تا خط زهد تو مزور نشد	دین برو رشد و او بر نشد
زهد که اندر کشش سلطان بود	قصه زنبیل و سلیمان بود
شمع که هر شب زر افشان نیست	زیر قبا زاهد پنهانه نیست

زهد غریبست بمیخانه در	گنج عزیزست بویرانه در
زهد نظامی که طرازی خوش است	زیر نشین علم زرکش است

مقالت دهم در وحشت حال و بیوفایی روزگار

قلب زنی چند که برخاستند	تو قلب از قلب بیاراستند
چون شکم از روی کم انگشتیان	دف بکهید از ز انگشتیان
پیش تو از نور موافق ترند	و از پشت از سایه منافق ترند
ساده تر از شمع گره تر ز عود	ساده بدیدار گره در وجود
جور بدیران عنایت گذار	عیب نویسان حکایت نگار
مهر دهن در دهن آموخته	کیسه گره بر گره اندوخته
گرم ولی از جگر افسرده تر	زنده ولی از دل خود مرده تر
صحبتشان بر محک دل زنم	مست نه پای درین گل زنم

خائن گو هند مگو راز شان | غمزه نخواهی مده آواز شان

لاف زنان گر تو عزیزی شوند | جهد کنان گر تو کنیزی شوند

چون نبود آن صلح نباد آشتی | خشم خدا باد بر آن آشتی

هر لغبی کان غرض آمیز شد | دوستیش دشمنی انگیز شد

دوستی کان ز توئی و منی است | نسبت آن دوستی از دشمنی است

زنهار ترا دوست چه خواند نگر | عیب ترا دوست چه داند هنر

دوست بود همدم راحت رسان | گرنه رها کن سخن ناکسان

گر به بود گرنه بهم پوستی | آنکه خود را خورد از دوستی

دوست کدام آنکه بود پرده دار | پرده درندان همه چون روزگار

حمله بر آن کز تو سبق چون برند | سکه کارت به چه افسون برند

با تو عیان بسته صورت شوند | وقت ضرورت بضرورت شوند

دوستی تر کم

دوستی هرکه ز راز روشنست — چون دلت از نگار گنجینه است
تن چه شناسد که ترا یار کیست — دل بود آنکه وفادار کیست
یک دل داری و غم دل هزار — یک گل بزمرده و صد نیش خار
ملک هزارست فریدون یکی — غالیه بسیار دماغ اندکی
پرده درست هر که درین عالم است — راز ز همدم دل تو محرم است
چون دل تو بند ندارد بر آن — قفل چه خواهی ز دل دیگران
گر تو تنک دل شدی این خطاست — راز تو چون بود نصیحت چراست
گر دل تو از تنکی راز گفت — شیشه که بخورد چرا باز گفت
چون بود از همنفسی ناگزیر — همنفسی راز نفس وامگیر
پای نهادی چو درین داوری — گوش که همدست بدست آوری
تا نشناسی گهر یار خویش — طرح مکن گوهر اسرار خویش

حکایت خواص جمشید با بیزن

خاصکی محرم جمشید بود — خاص تر از ماه بخورشید بود
کار جوانمرد بدان در کشید — کز همه عالم ملکش بر گزید
چون بوثوق از دگران گوی برد — شاه خزینه بدرش سپرد
با همه نزدیکی شاه آن حکیم — دورتری جست چو دانا کریم
جان بره از ملک جوانمرد بخفت — با کسی از راز نیارست گفت
گفت کسی سرو بخزان کرده — کآب زجوی ملکان خورده
زرد چرائی که از آن میکشی — تنگدلی چیست درین دلخوشی
رتو چه اا گوشه بیرمی چراست — لاله خود در دو تو خیری چراست
شاه جهان را چو توئی عشق دار — زحمتش چون دل شاه جهان
سرخ شود روی ز غیرت ز شاه — خاص ز خاصکیان پایه

گفت

گفت چو ای ابر تو بر عالمست / بی خبری زانچه مرا در دلست

چهره مرا هم نفس درد کرد / روی مرا چهره چنین زرد کرد

شاه نهادست بمقدار خویش / در دل فهم گوهر اسرار خویش

هست بزرگ آنچه درین دل نهاد / راز بزرگان نتوانم گشاد

در بخش دل نه ضمان بسته ام / گر بسرکم کار زبان بسته ام

زان نکنم با تو در چند باز / تا ز زبانم نبرد مرغ راز

گر ز دل این راز برون شود / دل نهم این را که دلم خون شود

ور نهم راز نهان آشکار / لخت خورد بر سر فرزند زنهار

پیش کسی گفت مبر نام کس / همدم خود همدم دل دار و بس

هیچ کسی محرم این دم مدان / سایه خود محرم خود ...

زرد به این چهره دینار گون / زانگه شود سرخ بقرقاب خون

می‌شنوم من که بسی چند بار — هست زبان گوید سر ز...

سر طلبی تیغ زبان نی مکن — رو ز زنهار ز فتنی مک...

مرد فرو بسته زبان خوش بود — آن سگ دیوانه زبان کش ب...

مصلحت است زبان در کام — تیغ پسندیده بود در نیام

راحت این پند بی‌تها در است — کاو قت سرها بر زبان نهاد...

لب مکش کرده در دو نوشت است — کر لب دیوار لبی گوش هست

تا چو بگفتی لغت بشنوند — هم به زبان تو سرت بدروند

دار درین طینت زبان را نگاه — تا سرت از طینت بکم بکر...

بد مشنو وقت گران گوش است — زشت مگو وقت خاموشی است

نغز نویسی قلم آهسته دار — بر تو نویسند زبان بسته دا...

آب صفت هرچه شنیدی بشوی — آینه سان هرچه ببینی...

آنچه به بیند غیوران بشب / باز نگویند بروز ای عجب

لاجرم این گنبد انجم فروز / آنچه بشب دید نگوید بروز

گر تو درین پرده ادب دیده / باز نگو آنچه بشب دیده

شب که نهان خانهٔ گنجینهاست / در دل آن گنج بسی سینهاست

برق روانی که درون پرورند / آنچه به بینند بدو یک نزنند

هر که بسر از عرش برون می برد / گوی بمیدان درون می برد

چشم و زبانی که درون دوستند / از سر موینه زنش پوستند

عشق چو در پردهٔ کرامات شد / چون بدر آمد بخرابات شد

این گره از رشتهٔ دین کرده اند / پنبهٔ حلاج بدین کرده اند

غنچه که جان پردهٔ این راز کرد / چشمهٔ خون شد چو دهن باز کرد

گر دهن این مرتبه حاصل کند / غصهٔ دل هم دهن دل کند

این خورش از کاسهٔ دل خوش بود　　چون بدهان آوری آتش بود

این است فصاحت که زبان بستگی است　　اینت شناسی که دراز دستگی است

روشنی دل خبر آنرا دهد　　کو دهن خود دگران را دهد

آن لغت دل که میان دلست　　ترجمه‌اش هم بزبان دلست

مجلس خلوت نگر آراسته　　روشن و خوش چون مه ناکاسته

شمع فروزان و شکر ریخته　　لخت زده غالیه آمیخته

دشمن جانست ترا روزگار　　خویشتن از دوستیش واگذار

بین که بزنجیر کیانرا کشید　　هرکه درو دید ز باز کشید

ما توهی دنیا طلب و دین گذار　　بانگ برآورد رقیبان بار

گرد در بیهده گردان باز گرد　　گرد سرا پردهٔ این راز گرد

دوزخ کو گرد شد این تیره دشت　　ای خنک آنکس که سبکتر گذشت

بر تو نپوشند که پوشیدهٔ | از تف این بادیه جوشیدهٔ

سر دغلی بود سک کرم کین | روبه ازان دوخت مکر پوستین

آب دهانی بادب کرد کن | در تف این چشمه کو کرد کن

باز ده این وام ملک داده را | طرح مکن این خاک زمین زاده را

حمله در انداز باستادیی | تا تو فرومانی و آزادهیی

هر که درین راه منی میکند | بر من و تو راه زنی میکند

خصمی کز دم بتر از دهاست | کان ز تو پنهان این برملاست

دشمن خرد است بلایی بزرک | غفلت ازو هست خطایی بزرک

خرد مبین کرچه بود خرد کین | خرد شوی پهلوی کر نشوی خرد بین

با همه خوردی بقدر مایه زور | پیل کش آنجه ز غره ست مور

خانه پر از دزد جواهر بپوش | بادیه پر غول بپیچ کوش

غارتیانی که ره دل زنند / راه بشر دیکی منزل زنند
ترسم ازان شب که شبیخون کنند / خوارت ازین بادیه بیرون کنند
قافلهٔ بردهٔ بمنزل رسید / کشتی بر گشته بر ساحل رسید
تا نشنبینند نهان شو چو خواب / تا نترابند نهان شو چو آب
پای درین صومعه نه نهاد بنیست / چون نهی آواز شدن داد بنیست
گر نشود در جگرت خون نهند / رایت ازین صومعه بیرون نهند
گر سفر از خاک نبودی هنر / چرخ شب و روز نکردی سفر
تا ندرد دیو گریبانت خیز / دامن دین گیر و در ایمان گریز
شرع ترا خوانده سماعش بکن / طبع ترا بسته وداعش بکن
شرع [illegible] بجانش گذار / طبع غباری بجهانش سپار
شرع ترا ساخته زکهان بدست / طبع بپرستی مکن او را پرست

چونکه نهی واستدن داد بنیست
نزویی
دل

بر در هر کس چو صبا در متاز // با دم هر خس چو هوا در مساز

از همه چون سایه تو چون نور باش / گر همه داری ز همه دور باش

چنبر تست این فلک چنبری / تا تو ازین چنبر سر چون بری

گر بتو بر قصه کنم حال خویش / با خبر آی گویدت از سال خویش

تنگ بود غار تو با غار او / هیچ بود عمر تو با دور او

آخر گفتار تو خاموشیست / حاصل کار تو فراموشیست

تا بجهان در نفسی میزنی / به که در عیش بکسان میزنی

کین دو نفس با تو چو افتاده / خوش نبود جز بجهان باده

هیچ قبایی نبرید آسمان / تا دو کله وار نبرد از میان

هر چه کنی عالم کافر ستیز / بر تو نویسد [illegible] یر

آنچه گشایی ز در عز و ناز / بر تو همان در بگشایند باز

چشم تو گر پرده طناز نیست / پرتو درین پرده همان باز نیست

نیک و بد آنها که بسی دیده اند / نیک بآن بد نه پسندیده اند

هر که ز نیکی رفت نشانی بداد / هر که بدی کرد ضمانی بداد

صورت اگر نیک اگر بد بری / نام تو آنست که با خود بری

خار بود نام گلی خارپوش / عنبر نام آمده عنبرفروش

قلب مشو تا نشوی قلب کار / هم ز خود و هم ز خدا شرمدار

بانگ درین دور جگرتاب زن / سنگ برین شیشه خوناب زن

زخم کش این لعبت شنگرف را / در قلم نسخ کش این حرف را

دست ازین قلعه قلعی برآر / پای برین ابلق ختلی درآر

تا فلک از سبزه خرگهی / خطبه کند بر تو بتاج شهی

کار تو باشد علم افراختن / کار منست این علم انداختن

آدمیم رفع ملک میکنم / دعوی ازان سوی فلک میکنم

قیمتم از قامتم افزون ترست / دور از این دایره بیرون ترست

آب شدم گر شکوهی بکرد / خاک شدم گنج پژوهی نکرد

چون فلکم بر سر گنجست پای / لاجرمم بر سر گنجست رای

حکایت هارون رشید با موی تراش

دور خلافت چو بهارون رسید / رایت عباس بگردون رسید

نیم شبی نیت بهم خواجه کرد / روی در آسایش گرمابه کرد

موی تراشی که سرش می سترد / موی بمویش بغمش می سپرد

روی سوی هارون کرد استاد / گفت ملک روز تو فرخنده

گوهر دعوی نه باندازه سفت / واز سر حالت [illegible] ت

کای شده آگاه ز استادیم / خاص کن امروز بدامادیم

خطبهٔ تزویج پراگنده کن — دختر خود نامزد بنده کن

طبع خلیفه قدری گرم گشت — باز بدو برندهٔ آزرم گشت

گفت سیاست‌گرش تا نخست — وبشکست از وحشت من پا نخست

بنحو دیش کرد چنین یاوه گوی — گرنه بگردی ز من این حجت جوی

روز دگر بار دگر آزمود — بر درم قلب همان سکه بود

تجربتش کرد چنین چند بار — قاعدهٔ مرد نگشت از قرار

کار چو بی رونقی نور برد — قصه بدستوری دستور برد

گز قلم موی تراشی درشت — بر سر من آمد این سرنوشت

منصب دامادی من بایدش — ترک ادب بین که چه فرمایدش

هر که کاید ز قضا بر سرم — سنگ زند در من و در گوهرم

در دهنش خنجر و در دست تیغ — سر بدو شمشیر سپارم دریغ

گفت وزیر

۱۱۹

گفت وزیر ای ملک از رای او / بر سر گنجست مگر پای او
چونکه رسید بر سر آن ساده مرد / گو ز قدمگاه نخستین بگرد
گر نجهد گردن او را بزن / ور نه قدمگاه نخستین بکن
میر مطیع از سر طوعی که بود / جای بدل کرد ز نوعی که بود
چون قدم از منزل اول برید / گونهٔ رخسارش دگرگونه دید
کم سخنی دید دهن دوخته / چشم و زبانی ادب آموخته
تا قدمش بر سر گنجینه بود / صورت شاهیش در آیینه بود
چون قدم از گنج تهی ساز کرد / کلبهٔ رخسار خود باز کرد
زود قدمگاهش بشکافتند / گنج [illegible] بدمش یافتند
هر که قدم بر سر گنجی نهاد / چون بسخن آ[illegible] ار
گنج نظامی که طلسم افکن است / سینهٔ صافی و دل روشن است

مقالت بیستم در حکایت نامنصفان در مدعیان زمان

ما که بخود دست برافشانده‌ایم / بر سر خاکی چه فرو مانده‌ایم

صحبت این خاک ترا خوار کرد / خاک چنین بعبیه بسیار کرد

عمر همه رفت زبس تن تنیم / قافله از قافله واپس تریم

این دو نوشته شده در بند ما / در بوز بدنامی پیوند ما

گرم رو سرد چو گلخن گریم / سرد دلی و گرم چو خاکستریم

نور دل روشنی سینه کو / راحت و آسایش دیرینه کو

صبح شب آهنگ قیامت دوید / شد علم صبح روان ناپدید

خنده زغفلت بدماغ در شکست / آرزوی عمر بجان در گسست

از کف این خاک بافسونگری / چارهٔ آن ساز که جان چون بری

بر بر ازین دام که خونخواره ایست / زیرکی از بهر چنین چاره ایست

اگر از دیده

گرگ ز روبه به توانا تر است　　روبه ازان بیش که دانا تر است

هم بران کس که وفا را شوی　　خود نه پرستی و خدا را شوی

خاک دلی تو که وفایی درست　　وز کل الفاظ کتابی درست

هر هنری کان ز دل آموختند　　بر زه منسوج وفا دوختند

گر هنر در تن مردم بود　　چون هنر سندی که عرش کم بود

گر به پسندیش دگر سان شود　　چشمه آن آب دو چندان شود

مردم پرورده بجان پرورند　　گر هنری در طرفی بنگرند

خاک زمین جز به هنر پاک نیست　　وین هنر امروز درین خاک نیست

گر هنری سر ز میان بر زند　　بی هنری دست دران در زند

کار هنرمند بجان آورند　　تا هنرش را ز میان آورند

حمل ریاضت تمامش کنند　　نسبت اندیشه بسودا کنند

نام کرم سوخته مشتی زنان	اسم وفا بندگی رایگان
گفت سخن را قدری پیش خند	خواند سخن را طرفی کور کند
نقش وفا بر سر یخ میزنند	بر مه و خورشید زنخ میزنند
گر لقبی هم ز راحت بود	بر دل این قوم جراحت بود
گر ز پی شربت شیرین چشند	دست ز شیرینی گردون کشند
بر جگر سوخته انجیر فام	سرکه فروشند و انگور خام
چشم هنرمند بکژی درست	جز خلل و عیب ندانند جست
حاصل دریا نه همین در بود	کی هنر از طبع کسی بر بود
غلبه بود قطره اگر گوهر است	پای ملخ به بود از دست مور
عیب چو زین دو نتوانند کرد	بی هنر و بر هنر افسوس کرد
تیر تر از گوهر کل برکنند	تلخ تر از غصه دل بر کنند

دود شوند ار به دماغی رسند / باد شوند از به چراغی رسند

حال جهان بین که هراسانی کند / نامزد نام و درانشی کند

این دو سه بدنام که مهد منش / می‌شکنندم همه چون عهد خویش

من بصفت چون گهر دل شوم / کم نیم از آن کم که ازدل شوم

رنج گرفتم ز صدا افزون برند / با فلک این تعبیه سر چون زنند

بر سخن تازه تر از باغ روح / هست کرد ز نظر خواهی به نوح

ای علم خضر غرابی مکن / وای لفس نوحه دعا بی مکن

دل که ندارد سر بیدادشان / در غمشان دار که بنیادشان

با بدشان کان نه به اندازه است / خاموش نه نوی آوازه است

حقه پر آواز ز نیک دربود / گنگ شود چون دهنش تر بود

خنبره نیمه برآرد خروش / لیک چو پر گردد گردد خموش

در چمن باغ چو گلبن شکفت / بلبل با باز درآمد بگفت

کز همه مرغان تویی خاموش‌کار / گوی خبر برده از اخیار

تا ز لب بسته کشادی نفس / یک سخن نغز نگفتی بکس

منزل تو دسته سنجری / طعمه تو سینه کبک دری

من که بیکدم زدن از کان غیب / صد طبق نغز برآرم ز جیب

طعمه خورم کرم شکاری بس است / خانه من بر سر خاری بس است

باز بدو گفت همه گوش باش / بازی من بنگر و خاموش باش

من که شدم کارشناس اندکی / صد کنم و باز نگویم یکی

رو که تویی شیفته روزگار / زانکه یکی نکنی گویی هزار

منک به همه مغتنم این صیدگاه / سینه کبکم دهد و دست شاه

جوا تو همه

۱۲۲

چون تو همه زخم زبانی تمام / کرم خور و خارنشین والسلام

خطبه چو بر نام فریدون کنند / حکم بر آواز دهل چون کنند

صبح که با بانگ خروس است و بس / خنده زن از راه فسوس است و بس

گنج که در معرض فریاد نیست / هیچ سر از جنبش آن آزاد نیست

بر مکش آوازه نظم بلند / تا چو نظامی نشوی شهربند

شهربند

در ختم کتاب گوید

صحک الله صباح ای دبیر / چون قلم از دست شدم دستگیر

کین نمط از حرف فزونی کند / با قلمم لوح قلمونی کند

زین همه الماس که بگداختم / گزلکی از بهر ملک ساختم

گاه من شمشیر من در سنگ بود / کوره آهنگریم تنگ بود

دولت اگر همدمی ساختی / عمر بدین بیشتر پرداختی

در دلم آید که گنه کرده‌ام / کین ورقی چند سیه کرده‌ام

آنچه درین حجله زخرگاهیست / جلوه‌گری چند سحرگاهیست

زین بره میخور چه خوری دود ما / آتشش در روزن تنگ سود ما

پیشتر زد آهستگی پیشه کن / گر کنی اندیشه باندیشه کن

هر سخنی کان ز ادب دور نیست / دست بر او مال که دستور نیست

آنچه نه از شرع برآرد علم / گر منم آن حرف درو کش قلم

گر نه درو داد سخن دادمی / شهر بشهرش نفرستادمی

این طرفم ارچه چنین پایه هست / جمله اطراف طرازی پرست

گفت زمانه نه زمینی بجنب / چون زمستان بچه بنشینی بجنب

بکر معانیم که همتا نیست / صدره باندازهٔ بالاش نیست

بر تن هر بیتی تا سر زانوش هست / از پی آن بر سر زانو نشست

باید طلبی

...جلش بمقدار است — تا ادبش باشد بر خاستن
...نظر هر کس و تازه — حاصل من چیست جز آوازه
...هنگامه دگر هیچ نه — گرمی بازار و دگر هیچ نه
...گره کرد گریبان من — بیکری چند عراق آن من
...برآورد جهان کای غلام — گنجه کدامست نظامی کدام
...مبارک که فشان او — بر ملکی کین گهر آن او
...نظامی ز بی زیورش — غرقه گوهر ز قدم تا سرش
...گر این نامه بعنوان رسید — بیشتر از عمر بپایان رسید
...قلم نامه بپرواز کرد — بر سر ... ماس دو پر باز کرد
...قلم چون تنگش سیر گشت — زان سر او از حد پایان گذشت
...زر ساخت زر او برفشاند — مخزن اسرار بپایان رساند

13. XII. 06

بود حقیقت ز شمار درست — بیست چهارم ز ربیع نخست

از که بهجرت شده تا این زمان — پانصد و پنجاه و نه افزون بر آن

بار خدایا تو ز صاحب هنر — از خلل و سهو و خطا در گذر

انکه بود طالب این نظم خوش — بر سر جرمش قلم عفو کش

وانکه کند رد بسوی دانمم — منت صد جان بودش بر تنم

زانکه قبول ورد هر کس ز عیب — بخشش خوانت کساز جیب

وانکه بفرمود نبشتن برو — رحم کن و جرم بیامرز ازو

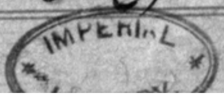
وانکه نوشته بود این را تمام — عفو گناهش کن فردا تمام

بار خدایا بکرم عفو کن — جمله گناهان تو ز صاحب سخن

بنده تو آنکه مر این را نوشت — عفو کنش جرم و عطا کن بهشت

تمت هذا الکتاب مسمی مخزن اسرار محرره عبد الواحد و غیره حق
ملک مسمی مذکور هر که دعوی کند منسوب بتزویر گردد تحریرا
فی التاریخ ۲۶ شهر ربیع الاول سنه ۱۱۰۵ مقام بهار م م





مخزن الاسرار نظامی
نمبر ۲۱۵۱